

فلسفه و ساحت سخن

بسا شگرف حکیمان که از جهان رفتند...



بسا شگرف حکیمان که از جهان رفتند

نماند هیچ اثر زان همه سوای سخن

کنون به صحبت یک یک توان رسید و شناخت

که نیست مرد سخن گوی خود ورای سخن

در سخن از ارتباط فلسفه و سخن شاید به فلسفه سخن و سخن فلسفه نیز بتوان اشاره کرد. شاید این سؤال به وجود بیاید که فلسفه و سخن چه ارتباطی با هم دارند؟ هر انسانی سخن می‌گوید لیکن اقلیت مردم فیلسوف هستند. به تعداد آرای فلسفی که در جهان وجود دارد، از فلسفه تعریفی خاص موجود است. اما در یک جمله می‌توان گفت فلسفه فکر است اما آیا هر فکری فلسفه است؟ لذا باید به تعریفی از فکر دست یافت و در همین جا فکر ارتباط عظیمی با نحو و علم دستور پیدا می‌کند. «فکر» به لحاظ دستوری اسم است. فهم مصدر است و هر مصدری اسم است. اگرچه «فکر» حسب ظاهر در دستور زبان «اسم» است لیکن فکر در واقع «فعل» است، مانند «وجود». چرا که وجود در حقیقت فعل است. لیکن وجود در حقیقت وجود بدن است. بدین معنا که وجود می‌وجودد. اما استفاده از این تعبیر خنده‌دار به نظر می‌رسد! لیکن در حقیقت امر، داخل معنای وجود، فعالیت است و فعالیت در جایی است که فعل وجود دارد. فکر، فعل فکر و فهم، فعل فهم است. لذا، فهم یعنی فهمیدن. فلسفه نیز تفکر است و در نتیجه تمام مردم فکر می‌کنند. مثلاً یک تاجر به تجارت فکر می‌کند. لذا فکر کردن همیشه فکر کردن به چیزی است. علم داشتن نیز نیاز به موضوع دارد. علم یعنی علم به چیزی و فکر نیز بدون متعلق (به فتح ل) امکان‌پذیر نیست و علم بدون معلوم بی‌معنا است. عشق بدون معشوق معنا ندارد مگر این که عاشق خود عشق باشد. همان‌گونه که شاعر گفته عاشق عشقم، دیوانه‌ی دیوانگی‌ام. که البته در این‌جا هم معشوق، خود عشق است. لیکن تصور عاشقی بدون معشوق غیر ممکن است. لذا فکر نیز نیازمند موضوع است. تفکر درباره بنیادی‌ترین مسائل هستی، فلسفه است. فلسفه فکر است. لیکن نه تفکر درباره مسائل روزمره سیاسی تجاری و معیشتی. تفکر درباره بنیادی‌ترین مسائل هستی و دغدغه این‌گونه مسائل مخصوص فیلسوف است. هر چند آن شخص از اصطلاحات فلسفی استفاده نکند. برخی ظاهراً چنان تصویری دارند که اگر کسی از اصطلاحات خاص دنیای فلسفه استفاده کند فیلسوف است. لیکن در واقع چنین نیست و باید گفت بسیاری از به ظاهر فیلسوفان تنها اصطلاحات فلسفی را به خوبی می‌دانند و از ماهیت و بطن فلسفه فرسنگ‌ها فاصله دارند. حال آن که می‌توان بعضاً فلسفه و تفکر فلسفی را در چوپانی ساده دل و امی یافت. بنده به شخصه چنین افراد به ظاهر بی‌سواد در باطن فیلسوف را دیده‌ام. این‌گونه افراد برخلاف بعضی فلسفه‌خوانندگان که عبارات فلسفی را تند و تند و به قول معروف بلبل‌وار بیان می‌کنند بیشتر دغدغه فکری دارد. گرچه از اصطلاحات فلسفی چیزی نمی‌داند اما گاهی بیشتر می‌داند. او چنان مسائلی را طرح می‌کند که حتی انسان را به یاد ابن سینا می‌اندازد. اگر این شخص یک سری عبارات و اصطلاحات هم یاد بگیرد می‌توان او را یک فیلسوف طراز اول به حساب آورد. در هر صورت فکر، فکر کردن است. حال این فکر کجا ظاهر می‌شود؟

یکی از اتفاقاتی که در طی 1400 سال میان متکلمان به وجود آمده و البته هنوز هم کهنه نشده و امروزه هم یکی از زنده‌ترین مسائل است، اختلاف بین اشاعره و معتزله است. اشاعره به کلام نفسی قائلند و می‌گویند کلام فقط لفظ و صوت نیست بلکه آن‌چه در وجود و نفس است کلام است. آن‌ها که همیشه خود را مخالف اشعری می‌دانند در این قسمت برای اشعری اهمیت قائلند. البته فقط و فقط در این مسأله و نه مسائل دیگر.

کلام در درون است و آن‌چه به صوت می‌آید دلیل آن فکر است. این نظریه کلام نفسی است. پس از طرح این نظریه حتی خون‌هایی نیز برای آن ریخته شد و سال‌های متمادی محل بحث و جدل‌های بسیاری بود.

حال چرا این قضیه این قدر اهمیت داشت؟ چرا از میان این همه قضیه‌هایی که در دنیا می‌توان روی آن‌ها کار کرد، این مورد اهمیت بسیار داشت؟

اولین مسأله‌ای که در ایمان با آن برخورد می‌شود کلام خداست. مگر نه این است که قرآن کلام خداست؟ حال قرآن کلام خداست یا کتاب خدا؟ در جواب باید گفت که کتاب خدا نیز هست؛ «ذَلِكِ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ» همه شما کم و بیش با عربی آشنا هستید. در عربی ذلک یعنی آن و هذا یعنی این. چرا در قرآن نیامده که هذا الکتاب و گفته شده که ذلک الکتاب؟ در این مورد بسیار بحث است. قرآن هم کتاب است و هم کلام. حال تفاوت کتاب و کلام در چیست؟ در این مورد اشاعره و معتزله آرای مخصوص به خود دارند و اگر بخواهیم وارد این بحث‌ها شویم به جمع‌بندی خوبی در مورد کتاب نمی‌رسیم. گرچه بسیار شنیدنی است و چنان‌چه امروز طرح شود یکی از دقیق‌ترین مطالب مورد فلسفه تحریر زبانی است.

ما دو مقوله داریم: کتاب و کلام. شما کلام را می‌نویسید و کتاب همان است که در کلام است. یعنی وقتی می‌نویسید تبدیل به کتاب می‌شود که در قالب یک لوح ارائه می‌شود. ذهن و عین هم داریم. عین یعنی عالم خارج از بدن و ذهن، که شامل کل عالم هستی اعم از زمین و کهکشان و ... می‌شود. این عالم عینیت دارد و توهم و خیال نیست. اما عالم ذهن هم داریم. اگر این عالم ذهن موازی با

عالم عین باشد کامل است. این که عالم ذهن و عالم عین چگونه با هم تطابق می‌یابند دوباره یک مسأله مهم و کانون تشنج آراست. این که ذهن و عین چگونه تطبیق می‌یابد. مثلاً این که این میز را با ذهن تطبیق دهیم؟ آن را لمس می‌کنیم و می‌بینیم و از طریق ادراک آن پی می‌بریم. حال آیا ادراک ما با واقعیت یکی است. به نظر من فلاسفه به عالم فلسفه خدمت زیادی کردند. اگر آن‌ها نبودند فلسفه پیشرفت نمی‌کرد. آن‌ها می‌گفتند عالم عین نیست و انسان میزان همه چیز است و این همان مطابقت ذهن با عالم خارج است و این مطابقت اغلب از طریق مقایسه حاصل می‌شود. اما ذهن را با خارج چگونه تطبیق کنیم؟ وقتی که بتوان از ذهن خارج شد. خدا می‌تواند این عمل را انجام دهد. چرا که خارج از ذهن شماسست اما انسان حتی یک لحظه هم نمی‌تواند از ذهن خود خارج شود. آیا انسان می‌تواند از روی سایه خود بپرد؟ انسان حتی یک لحظه هم نمی‌تواند از ذهن خود خارج شود تا عالم واقع را درک کند. عالم واقع کاملاً هم واقعیت نیست چرا که ما از پشت عینک ذهن به آن می‌نگریم. چرا که عالم آن است که در ذهن ماست. این‌جا است که به رابطه چهار نکته عین، ذهن، کلام و کتاب می‌پردازیم.

یک سؤال اساسی در این‌جا وجود دارد و این است که عالم عین اصل است و یا عالم ذهن؟ آیا ذهن به عالم عین معنا می‌دهد و یا این که عالم عین است که ذهن را می‌سازد.

ظاهراً همه می‌گویند که عالم عین وجود دارد و ذهن انسان در پرتو آن روشن می‌شود که البته درست است اما اثبات آن خیلی سخت است.

اگر هیچ ذهنی در عالم نبود آن‌گاه عین چه مفهومی داشت. نکته باریک‌تر این جاست که وقتی ما با ذهن به عالم عین می‌رسیم یک کار مرکب انجام داده‌ایم که خود متوجه نیستیم. اگر انسان به این نکته مرکب توجه کند غالب مشکلات انسان مرتفع می‌شود و البته اکثر مردم به آن توجه ندارند.

اگر من مثلاً پشت میزی نشسته‌ام من می‌دانم که این میز است اما در هر حالی که علمی به این میز دارم می‌دانم که من می‌دانم که این میز است. در واقع یک علم دو سویه دارم. اما این را به حساب نمی‌آوریم. این که من می‌دانم که این میز است در ذهن شما صورت ندارد در حالی که خود میز در ذهن شما یک صورت دارد. حکمای ما تعبیر جالبی دارند. آن‌ها این علم را حضوری می‌نامند. شوپنهاور می‌گوید: نقطه کور آگاهی، من می‌دانم است. چرا می‌گوید نقطه کور است؟ چون صورت ندارد. در صورتی که اگر صورت داشت عین حضور و عین روشنایی می‌بود.

بنابراین در علمی که به چیزی پیدا می‌شود به مجردی که علم پیدا شد تغییری در عالم به وجود می‌آید. اگر یک منجم با تلسکوب خود ستاره‌ای جدید را رصد می‌کند با کشف او جهان تغییر می‌کند. آیا تغییر از مجهول به معلوم تغییر نیست؟

هم جهان تغییر می‌کند و هم خود فرد کاشف تغییر می‌کند. این فرد عالم می‌شود و جهان هم از مجهول به معلوم تغییر می‌کند. با یک کشف، دو تغییر به وجود می‌آید. فکر، فکر کردن است و اندیشه، اندیشیدن است. اگر تمام اندیشه‌های عالم در ذهن شما باشد اما به آن اندیشه نکنی دیگر اندیشمند نخواهی بود. کامپیوتر هم این گونه است. اطلاعات بسیاری در خود جای داده است ولی اندیشمند نیست. چرا که قدرت تفکر بر روی آمار و اطلاعات را ندارد. البته دانشمندان در صدده تا کامپیوتری طراحی کنند که اندیشه کند که البته بعید است. چرا که اندیشه کار بشر است و انسان است که اندیشه‌ها را می‌اندیشد.

من در این‌جای سخن میل دارم تعریف جدیدی از فلسفه ارائه کنم. فلسفه، اندیشیدن اندیشه‌هاست. هر اندیشه را که می‌آموزید باید شما را به اندیشیدن وا دارد. نه مثل طوطی که فقط یاد می‌گیرد و حتی مفهوم عبارات را نمی‌داند و تنها تکرار می‌کند. طوطی نه التزام می‌داند و نه از ارتباطات سر در می‌آورد.

اندیشیدن اندیشه‌ها فلسفه است و این در سخن حاصل می‌شود. فکر در سخن حاصل می‌شود شعر در سخن اتفاق می‌افتد. ابتدا در ذهن و سپس در سخن متجلی می‌شود. ذهن و سخن و زبان همه یک چیز هستند و دو صورت از یک واقعیت هستند. آن‌چه که به زبان شما می‌آید ذهن شماست. اگر چیزی در ذهن خود نداشته باشید محال است که چیزی به زبان بیاورید.

مثال غار افلاطون را به خاطر بیاورید. اگر انسان تمام عمر خود را در آن غار سپری کند و نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده است. ذهن او مانند یک تابلو سفید است که هیچ خطی رویش نیست. این فرد هرگز زبان هم ندارد و نمی‌داند چرا ذهن او خالی است.

فرق بین کتاب و زبان جای بحث بسیاری دارد. ملاصدرا در این مورد چندین کتاب نوشته است. البته این‌ها بیشتر به خاطر کلام و کتاب خدا بوده است و در این‌جا اهمیت دین را در می‌یابیم و این که دین برای فکر چه خدماتی انجام داده است. همین طور فکر برای دین هم مفید بوده است. اگر حکمای ما نبودند دین در سطح جاهلیت باقی مانده بود.

آیا کلام مهم است یا کتاب مهم‌تر است؟ به عبارت دیگر گفتن مهم‌تر است یا این که نوشتن اهمیت بیشتری دارد؟ کسی مانند سقراط به کتاب قائل نبود. او حتی یک کلمه هم ننوشت و تمام آثاری را که از سقراط بر جای مانده است افلاطون شاگرد او نوشته است. کلمات سقراط به قلم افلاطون است. او می‌گفت هنگامی که اندیشه در من می‌ماند می‌زاید ولی اگر به کتابت درآید زایل می‌شود. این که او درست می‌گفت یا نه، جای بحث دارد و به مبحث ما مربوط نیست.

افلاطون و ارسطو قائل به نوشتن بودند که البته کار خوبی کردند چرا که اگر نمی‌نوشتند حالا ما این همه آثار غنی فلسفی را نداشتیم. اگر ابن سینا آثارش را مکتوب نمی‌کرد حالا در اختیار ما نبود.

عین و ذهن و کلام و کتاب چهار مرحله‌اند. ذهن بر عالم عین دلالت دارد. کتابت بر کلام دلالت دارد. ما از روی نوشته‌های فردی به ذهن او پی می‌بریم. این‌ها تماماً مسائل اخلاقی هستند و بر سر آن‌ها اختلافات زیادی است. امروزه می‌گویند که ما با ذهن نویسنده کاری نداریم و به عبارت دیگر موت مؤلف را اعلام کرده و تنها به تفسیر کتاب پرداخته است. اما علمای اسلامی به خصوص علمای علم اصول مراد متکلم را مبنا قرار داده‌اند. بحث‌های فراوانی در علم حصول هم در این باره شده است. دنیای امروز با مؤلف کار ندارد و تنها به اثر او می‌پردازد. آن‌چه من می‌فهمم مهم است. ذهن من و تفسیر من از این کتاب مهم است و ذهن مؤلف هر چه می‌خواهد باشد.

از نظر من هر دو این تفاسیر خوب است؛ چه آن که مراد متکلم را مبنا قرار می دهد و چه آن که تفسیر خود را معیار می داند. بنا بر نظر قدما کلام بر ذهن علما دلالت می کرده است. آن ها از کلام وی به ذهن او پی می برده اند و مقصودش را در می یافته اند و کتابت بر کلام دلالت داشته است. وقتی نوشته های فردی را می خوانند در می یابند که کلام وی نیز همان بوده است. نتیجه می گیریم کتابت بر کلام و کلام بر ذهن دلالت دارند. اما ذهن بر عین چگونه دلالت دارد؟ دلالت نوشته بر کلام قراردادی است. کلام بر ذهن نیز دلالت دارد و آن هم قراردادی است. آیا ذهن بر عین دلالت دارد؟ و این قراردادی است؟

در این مورد هیچ قراردادی نیست. مثلاً اگر یک فرد چینی یا آمریکایی یا ایرانی به ماه نگاه می کنند ماه را می بینند و ذهنشان همه بر عین دلالت دارد. فرق نمی کند که چه زبانی داشته باشند. این یک دلالت طبیعی و ذاتی است. ذهن بر عین، خود به خود دلالت دارد. ذهن انسان میزان عالم عین است. اما کلام و کتابت قراردادی است. حال این ها چه ارتباطی با فلسفه و سخن دارد؟ فلسفه بنیانی ترین فکر انسان درباره بنیانی ترین مسائل هستی است و این در زبان پیاده می شود. اگر زبان نبود فلسفه نبود. من در فصل کتاب آخر خود یک ریسک بزرگ کرده و حرفی زده ام. گفته ام که اگر زبان نبود عالم نبود. گرچه این حرف تند است اما واقعیت دارد. چرا؟ زبان ظهور ذهن است. حال اگر هیچ ذهنی در عالم نباشد حتی علم ملکوتی هم نبود. جهان یا نبود یا سراسر آشوب و بی نظمی بود. آشوب واقعی را نمی توان تصور کرد. آشوب واقعی این است که در هستی هیچ چیز معین نیست. نه بُعد است نه زمان نه اندازه و نه قانون و هیچ چیز معین نیست. بین عدم و آشوب تصمیم گیری سخت است. افلاطون به آشوب قائل بود به همین دلیل خدا را صانع می دانست. صانع کسی است که به آشوب نظم می دهد.

ارسطو از عدم صحبت می کرد. او می گفت در این صورت اصلاً عالم نبود. حال آشوب با عدم چه تفاوتی دارد؟ آشوب تعیین ندارد و چیزی در سر جای خود نیست. اگر چیزی تعیین نداشته باشد چگونه می توان آن را تصور کرد؟ چنین چیزی ممکن نیست. در واقع آشوب همان عدم است و تفاوتی ندارد.

این گونه فلسفه وارد ذهن و سپس وارد زبان می شود. وقتی که وارد ذهن می شود تعیین می یابد. ذهن هم بدون زبان نیست. ممکن است بگوئید کسی ذهن دارد اما زبان ندارد. مثلاً لال است و یا مثلاً داستان حضرت مریم را به خاطر بیاورید که پس از تولد عیسی و بازگشت به میان قوم خود روزه سکوت گرفت تا این که آن بچه در گهواره سخن گفت. اما باید گفت که اگر چه فردی لال است اما باز زبان دارد. این زبان صوتی نیست و اشاره ای است. گاهی زبان اشاره ای و پانتومیم آن ها از زبان مردم عادی هم دقیق تر است. این فرد به عبارت دیگر زبان متناسب با ذهن خود را دارد. اگر فردی مثل همان مثل غار ذهن نداشته باشد مسلماً آن فرد زبان نیز ندارد.

ذهن و زبان یک چیز است منتها زبان یک ظهور ظاهری در عالم صوت است. حال اگر در نظر بگیریم که ذهن و زبان یک چیز است و فلسفه اندیشیدن است، نتیجه می گیریم که فلسفه، کار ذهن است و کار زبان است و بدون زبان نمی توان فلسفه داشت و حتی فراتر از آن نمی توان عالم داشت. کسی که ذهن ندارد عالم ندارد و نمی تواند تصویری از عالم داشته باشد و تصور شماسست که عالم را پدیدار می کند. به قول ویتگنشتاین مرز عالم، مرز زبان شماسست و مرز ذهن شماسست. هر کس که علمش وسیع تر است این در نتیجه وسیع بودن ذهن او است. عالم هر کس متناسب با ذهن اوست. قدمای ما نیز به این نکته اعتراف کرده اند. پس فلسفه با زبان ارتباط مستقیم دارد. یک نکته جالب هم در مورد دستور زبان ارائه می کنم. عجیب است که ایرانی ها برای فارسی دستور زبان نوشته اند ولی برای عربی بسیار کوشیده اند. صرفه و نحو عربی را ایرانی ها نوشته اند. سیبویه از جمله کسانی است که خدمات زیادی به زبان عربی انجام داده است. البته قصدش خدمت به عرب ها نبوده بلکه قصد داشته است که به دین خود خدمت کند و برای فهم دقیق تر قرآن این کار را انجام داده است. او را رئیس مکتب بصره می دانند. کسانی هم که ایرانی است رئیس مکتب کوفه است. میان این دو مکتب همان طور که می دانید 121 اختلاف وجود دارد. تفاوت کلی آن ها در این است که بصری ها عقلی مسلکند، در صورتی که کوفی ها نقلی مسلکند و همواره این اختلاف میان آن ها وجود داشته و هنوز هم هست. این اختلاف را هم در علم اصول و هم در فقه می بینیم. از نظر بنده امروزی ها به مکتب کوفی نزدیک ترند. در حالی که طرفداران سیبویه عقلی مسلکند. ابن مالک تمام قواعد زبان عربی را به نظم در آورده است. در زبان عربی، عامل و معمول وجود دارد. یعنی یک چیزی می آید و عمل می کند و بدون آن عامل هیچ لغتی مضموم و مفتوح و مکسور نیست. حال اگر دو عامل مانند ضم و کسر بیابند چه می شود؟ در این جا می گوئید که محال است دو عامل با هم عمل کنند و در چرایی آن آمده است که هر معلولی یک علت دارد و نمی تواند دو علت داشته باشد. عامل را علت دانسته و این فکر عقلی و فلسفی است. در این کتاب فصلی در مورد حرف و نحو است که تقسیم بندی اولیه ای است، در حالی که بسیار عمیق است.

می گوئید که کلمه بر سه قسم است: اسم، فعل و حرف. اسم دلالت بر معنی ای می کند که زمان ندارد. فعل لفظی است که معنا دارد و مقرون به یکی از سه زمان است: گذشته، حال و آینده. حرف معنی مستقل ندارد و وابسته است. این تقسیم بندی ساده ای را که ملاحظه کردید درونش یک دنیا فلسفه پنهان است. این جاست که باید وارد زبان شد. چگونه فعل به ذات مقرون است؟ چگونه اسم مقرون نیست؟ و چگونه حرف معنای مستقل ندارد؟ و اگر ندارد چه نقشی در زبان دارد؟ با این که حرف معنی مستقلی ندارد اما اگر حروف نباشند زبان هم نیست. این ها همه ریشه در فلسفه دارند و من در کتاب آن ها را ذکر کرده ام و این که علمای علم نحو چگونه آن ها را ساخته اند؟ اخیراً نیز چند تن از حکمای عرب بعد از سال ها پی به اهمیت زبان برده اند و پس از سال ها تحصیل علم دریافته اند که زبان چه نقشی در تمدن دارد. آن ها ریشه عقب ماندگی جهان عرب را در زبان و صرف و نحو زبان خود دریافته اند و حتی بعضی از آن ها رسماً گفته اند که ما باید به زمان جاهلیت خود برگردیم و می گویند که ما صرف و نحوی را که ایرانی ها ابداع

کرده‌اند باید دور بریزیم. البته آن‌ها در اشتباهند و نمی‌دانند که پس از این کار چه بلایی به سر زبان خود می‌آورند و الحق باید گفت که به زمان جاهلیت خود برمی‌گردند. خلاصه در می‌یابیم که ایرانی‌ها چه خدمات بزرگی به زبان عربی ارائه داده‌اند و این از فکر فلسفی و تمدن و فرهنگ ایرانی بر می‌خیزد. اگر صرف و نحو نبود ما حتی قرآن را هم خوب نمی‌فهمیدیم.

دکتر دینانی